

# عجب قصه ای دارد



اسم فاطمیه که آمد، غم و غصه قشنگی تو چشم‌ها گل کرد. فاطمیه هنوز تمام نشده بود. دلم در یک لحظه، تمام مدینه را دور زد و با یک بغل غربت و اندوه برگشت وسط همان بیابان. آنجا هم یک نوع غربت با خودش داشت. احساس کردم دارم کوچه بنی‌هاشم را می‌بینم؛ با همه خاطرات تلخش. یک لحظه صدای مهیب فرمانده، مرا به خود آورد: «یک معامله می‌کنیم؛ شما فاطمه را لعن کنید، من هم قول می‌دهم شما را آزاد کنم!»

خشم و نفرت، تمام وجودم را پر کرده بود. احساس کردم اهل سقیفه جلوی من ایستاده‌اند. چرخش شلاق و نگاه‌های شعله‌ور را دیدم؛ ضجه‌ها و ناله‌هایی ممتد... «یا زهرا، یا زهرا!» فریاد بچه‌ها مرا هم با آنها همراه کرد. ناخودآگاه در برابر اهل سقیفه فریاد کشیدیم «یا زهرا». اشک چشم‌های ما را پر کرده بود. نفرت از فرمانده در چشم، بغضی فرو خفته در گلو و مشت‌هایی گره کرده و بسته شده؛ یاد دست‌های بسته «علی» افتادم و فریاد کشیدم، اما این فریاد خیلی امتداد نداشت؛ پیش از آنی که چشم‌هایم بسته شوند. فرود قنداق کلاشی را بالای سرم دیدم... بی‌رمق و خسته خود را وسط بیابان دیدم. چشم‌هایم را به سختی گشوده بودم. پلک‌ها به سنگینی یک کوه روی چشم‌هایم افتاده بود. به هر سختی بود چشم باز کردم و اطرافم را نگریستم. خدای من! دست‌های من هنوز بسته است. وسط بیابان افتاده‌ام در کنار دوستانم. آیا آنها هم مثل من نمی‌توانند حرکت کنند که این‌چور روی زمین افتاده‌اند؟! نکند که...؟! خدای من! صدایشان زدم به اسم. التماسشان کردم، اما جواب نمی‌دادند. فاطمیه بود و نگاهم در کوچه بنی‌هاشم بود یا جای دیگر؟ می‌دیدم چند نفر روی زمین افتاده‌اند. شبیه بنی‌هاشم، زیبا و دلربا، اما خاک‌آلود.

معلوم می‌شد از آن بعضی‌های هفت خط است. فارسی را هم خیلی راحت بلغور می‌کرد! حالا ما بودیم و او؛ چند اسیر زخمی، خسته، تشنه و گرسنه؛ آن فرمانده عراقی که فقط خدا می‌دانست از نگهداشتن ما چه نیت پلیدی در سر دارد. با غرور خاصی جلو آمد. نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداختم. از چشم‌هایش خواندم که چه احساسی دارد؛ خود را فاتح و سرافراز می‌دانست؛ فاتحی که اوج سرافرازی‌اش، قدم زدن با خیال راحت در برابر چند اسیر دست بسته بود!

انگار این نگاه حقیرانه و قدم زدن با غرور، او را ارضا نمی‌کرد، این بود که شروع کرد به اهانت نمودن، فحش دادن و گفتن حرف‌هایی که فقط خودش لایق آنها بود. کم‌کم چشم‌هایش داشت دو تا کاسه خون می‌شد. سکوت بچه‌ها از هر چیزی برای او بدتر بود. ناگهان مکثی کرد. روی یک پا دور خودش چرخ زد و بعد ناگهان انگار که یاد حرف و نکته تازه‌ای افتاده یا کشف مهمی کرده باشد گفت: راستی شنیدم این ایام، مراسم خوبی داشتید آن طرف خاکریزها! حالا خیلی دوست دارید عزاداری کنید، من هم الان برایتان یک بساط عزاداری خوب به‌پا می‌کنم؛ یک فاطمیه با حال!

بلند شو بقیه ماجرای عشق دیرین خود را برایم تعریف کن. درست است که پایان ماجرای عشق این است که می‌بینم، اما می‌دانم ناگفته‌های بسیاری از آن را برایم نگفته‌ای. نکند فکر می‌کنی آنچه را که برایم گفته‌ای فراموش کرده‌ام! نه! نه! تمام قصه عشق تو را بلدم. بارها در ذهنم مرورش کرده‌ام. تو راه عاشقی را با پای دل طی کرده‌ای و من...؟! اگر با تو در این راه همراه و هم مسیر نشدم، لاقل باید بلد باشم که آن را یک دور مرور کنم!

برایم گفתי و حالا برایت می‌گویم. برایم گفتی:

اسیرمان که کردند، خیلی‌ها پریشان بودند و قشنگ می‌شد از چهره‌شان اضطراب را دید و ترس را فهمید؛ حتی از طرز بستن دست‌های ما. با دستپاچگی دسته دسته اسرا را به پشت خط منتقل می‌کردند. ما پنج تا آخرین گروه بودیم.

درست چند لحظه قبل از اینکه سوار ماشین بشویم، فرمانده‌شان با آن قیافه و اندام نامتناسب در حالی که اضطراب، دستش را به اسلحه قفل کرده بود، جلو آمد. مثل یک بالای آسمانی که یکدفعه نازل می‌شود، آمد بالای سر ما، مکثی کرد و دستی به سیلش کشید و گفت: این چند تا را نگه دارید.

# اسقی

عملیات تمام شده یا نشده نمی‌دانم؟! نمی‌دانم  
الان ساعت چند است؟ خورشید کجای آسمان  
است.

مرا تماشا می‌کند یا تو را؟! به حالت من  
می‌گرید یا می‌خندد به حالت تو؟! نمی‌دانم  
نمی‌دانم! فقط می‌دانم تو، توی همدل، توی  
دوست، توی هم‌سنگر من، داری از دیار کوچ  
می‌کنی. با این سفر من دچار غربت می‌شوم و  
تو به کوی وصل می‌رسی! راستی رسم رفاقت  
همین است؟!

عجب قصه‌ای دارد عاشقی!

انگار همین چند لحظه پیش بود که برایت  
می‌گفتم و خاطرات را مرور می‌کردم. راستی،  
بلد بودم قصه تو را خوب تعریف کنم؟! اگر  
خوب توانستم از عهده‌اش برآیم، بگذار باقی  
این قصه را هم برایت تعریف کنم. وسط  
همین بیابان؛ پشت همین خاکریز. برای من  
که عیبی ندارد اگر این بزم دوستی پر از بوی  
باروت و طعم سرب گداخته و زخم آتشین  
باشد؛ برای تو چی؟!

عهد کرده بودی شرمنده اربابت امام  
حسین علیه السلام نشوی و نشدی! حالا من اینجا  
نشسته‌ام کنار تو. تویی که جسمت یک طرف  
افتاده است و سرت نیز یک طرف.

عجب قصه‌ای دارد عاشقی!

\*

به‌طور معجزه‌آسایی مرا نجات دادی. من  
برگشتم به اصل خویش؛ به خاک آشنایی؛ به  
وطن. قسمتم نبود اسیر شوم، اما این سهم را  
داشتم که یک لحظه - فقط یک لحظه - به  
یاد خاطرات غربت و کوچ بنی‌هاشم بی‌فتم و  
طعم تازیانه و سیلی... را بچشم. هنوز در آتش  
غربت آن لحظات می‌سوزم. قربان رنج‌هایت یا  
فاطمه الزهرا (س).

تعجب کردی چطور میان آن همه فقط من  
نجات یافتم. آنها مردانه زیر ضربات کاری  
دشمن مقاومت کردند و یا علی و یا فاطمه  
گویان در برابر جسارت دشمن ایستادگی  
کردند. آنها رفتند و به علی و زهرا پیوستند.  
شاید به این دلیل که آنها با خود عهد کرده  
بودند در برابر جسارت دشمن، شرمنده بی‌بی  
فاطمه زهرا نشوند... و من ماندم. دریغ که  
ماندم، اما ماندنم شاید به این خاطر بود که در  
آن لحظات، یاد مولایم امام حسین علیه السلام بودم  
و قبلاً هم از او خواسته بودم هیچ‌گاه  
شرمنده‌اش نشوم.

عجب قصه‌ای دارد عاشقی!

آن لحظه که صدای انفجار تمام خاکریز را پر  
از بهت و غبار کرد، در آن لحظه فقط دنبال تو  
می‌گشتم. در لابه‌لای غبار و دود و بوی  
باروت فریاد کشیدم و صدایت زدم... غبارها  
که فرو نشست، سکوت مرگبار که بر زمین  
حاکم شد، تو را یافتم در حریری از خون. کنار  
گودی که شباهت زیادی به گودال قتلگاه  
داشت؛ خدایا چه کرده این خمپاره با تن تو؟!  
بالای سرت رسیدم. سر جدا، پیکر جدا و لبانی  
که هنوز تکان می‌خورد؛ شاید از فرط عطش و  
شاید هم از شدت درد. نزدیک‌تر شدم.  
لب‌هایت تکان می‌خورد به‌سختی. می‌گفت:

یا حسین! یا حسین...

تو هم شرمنده امام حسین نشدی!

عجب قصه‌ای دارد عاشقی!